

بنام ایزد بخشنده پهلوان

بنام خداوند جان و خرد	کز این برتر اندیشه برنگذرد
خداوند نام و خداوند جای	خداوند روزی ده در بهنهای
خداوند کیجان و گردون سپهر	فرد زنده ماه و ماه سپید و مفر
ز نام و نشان و گمان برتر است	نگارنده بر شده گوهر است
به همینندگان آفریننده را	تیرینی مرغجان دو بسینده را
نیاید بدو نینرا اندیشه راه	که او برتر از نام و از جایگاه
سخن هر چه زین گوهران بگذرد	نیاید بدو راه جان و خرد
خرد را و جان را همی بسنجد او	در اندیشه سختی گنج او
ستون نداند کس او را چو است	میان بندی را ببا بدت است
خرد گر سخن برگزیند همی	همان به گزیند که پند همی
بدین آلت و رای و جان روان	شود آفریننده را کی توان
بهستیش باید که خستوشوی	ز گفتار بیکار یک سوشوی
پرستنده باشی و جوینده راه	بفرمانها زرفه کردن نگاه
توانا بود هر که در راه بود	زدانش دل سپید پیر یا بود

ازین پرده برتر سخن گاهیت بهتیش اندیش را را دیت

گفتار اندر ستایش خرد

کنون ای خرد منبدا راج خرد
 کنون ای خرد منبدا راج خرد
 بگو تا چه داری بیار از خرد
 بگو تا چه داری بیار از خرد
 خرد بهتر از هر چه ایندوت داد
 خرد بهتر از هر چه ایندوت داد
 خرد افسر شهر یاران بود
 خرد افسر شهر یاران بود
 خرد زنده جاودانی شناس
 خرد زنده جاودانی شناس
 خرد رهنمای و خرد دلگشای
 خرد رهنمای و خرد دلگشای
 از و شادمانی و زو و مردیست
 از و شادمانی و زو و مردیست
 خرد پیره و مرد و شنوان
 خرد پیره و مرد و شنوان
 چه گفت آن هنرمند مرد خرد
 چه گفت آن هنرمند مرد خرد
 کسی کو خرد را ندارد پیش
 کسی کو خرد را ندارد پیش
 همیشه او دیوانه خواند و را
 همیشه او دیوانه خواند و را
 از و بی مهر و وسر از چمنند
 از و بی مهر و وسر از چمنند
 خرد جسم و جانست چون شکری
 خرد جسم و جانست چون شکری
 نخست آفرینش خرد را شناس
 نخست آفرینش خرد را شناس
 سپاس تو گوشت است و چشم دنیا
 سپاس تو گوشت است و چشم دنیا
 خرد را و جان را که یار و ستود
 خرد را و جان را که یار و ستود

بیدینجا که گفتن اندر خرد
 بیدینجا که گفتن اندر خرد
 که گوش نبوشند زو بر خرد
 که گوش نبوشند زو بر خرد
 ستایش خرد در راه از راه داد
 ستایش خرد در راه از راه داد
 خرد زیور ما مداران بود
 خرد زیور ما مداران بود
 خرد مایه زندگانی شناس
 خرد مایه زندگانی شناس
 خرد دست گیرد بهر دو سر
 خرد دست گیرد بهر دو سر
 از ویت فرونی و زویت گمی
 از ویت فرونی و زویت گمی
 بنا مدهی شادمان بکرمان
 بنا مدهی شادمان بکرمان
 که داند گفتار او بر خرد
 که داند گفتار او بر خرد
 دلش گردد از کرده خویش ریش
 دلش گردد از کرده خویش ریش
 همان خویش بیگانه داند و را
 همان خویش بیگانه داند و را
 گشته خرد پای دارد به بند
 گشته خرد پای دارد به بند
 تو بی جسم شادان جهان نسیر می
 تو بی جسم شادان جهان نسیر می
 همچنان جانست و آن سپاس
 همچنان جانست و آن سپاس
 کزین سه رسید نیک و بد بیگان
 کزین سه رسید نیک و بد بیگان
 و گر من استم که ما در دشنود
 و گر من استم که ما در دشنود

حکما چو کس نیست گفتن چه بود
 توئی کرده کردگار جهان
 همیشه خسرو را تو دستور و
 بگفتار و اندامان را بچوی
 از نیس بجوگان فریش چه بود
 شناسی سسی آشکار و نهان
 بدو چانت از ما سزا دور و
 بکتی بسوی و بگرس مگوی
 زبرد انشی چون سخن شنوی
 ز آموختن بگزمان تقوی
 چو دیداریابی بشاخ سخن
 بدانی که دانش نیاید بدین

گفتار در آفرینش جهان مرموم

از آغاز باید که دانی دست
 که یزدان ز ما چیز خیر آفرید
 سیرمایه گوهران از نخت
 بدان تا توانی آمد پدید
 از مایه گوهر آمد چها
 بر آورده بسرخ و بی روزگار
 یکی آتشی بر شده تا بناک
 میان باد و آب از بر سره خاک
 نختین که آتش بر خیش و مید
 زگر میش پس خشکی آمد پدید
 وز آس ز آرام سردی نمود
 ز سردی بهمان باز ترمی فرود
 چو این چار گوهر بجای آمدند
 ز بهر سپنجی سده ای آمدند
 گمراه یک اندر و گر ساخته
 ز هر گونه کردن بر افراشته
 پدید آمد این گنبد تیز و
 شکفتی نمایند نو بنو
 ابر دو و ده هفت شد که خدا
 گرفتند هر یک سزاوار جا
 در ز نختش دادن آید بید
 بچید و اسند را چون بنیر

فلکها یک اندر و کربتر شد
 چو دریا و چون کوه و چون دشت
 بیالید کوه آبها بر دمید
 زمین را بلند می بند جایگاه
 ستاره بسر بر شگفتی نمود
 همی بر شد آتش فرو و آد آب
 کیارست با چند گونه درخت
 بیاله ندارد جسته این نیروئی
 وز افس چو جنبنده آمد پدید
 سرش زیر نامه بسان درخت
 خور و خواب آرام جوید سی
 نه گویند زبان و نه جو یا خرد
 نداند بد و نیک و فرجام کار
 چو دانا توانا بد و دادگر
 چنین است فرجام کار جهان
 چو زمین بگذری مردم آمد پدید
 سرش ز است بر شد چو سر بلوند
 پذیرنده بوشش و رمی خورد
 ز راه خسر و بگری اندکی

بجنبید چون کار پیوسته شد
 زمین شد بگردار و روشن چراغ
 سر رستنی سوی بالاکشید
 یکی مرکزی تیره بود و سیاه
 بنحاک اندر و ان روشانی فرود
 همی گشت گرد زمین آفتاب
 بریز اندر آمد سر ایشان بخت
 پیوید چو پویندگان هر سوئی
 همه رستنی زیر خویش آوردید
 نگه کرد و باید بدین کار سخت
 وزان زندگی کام جوید سی
 ز خار و ز خاشاک تن پرورد
 تخلص از و بسندگی کردگار
 از ایران کرد و باج پنهان هنر
 نداند کسی آشکار و مخفان
 شد این بسند بار اسرار کلید
 بختار خوب و خرد کار بسند
 مر اورا دو و دام فرمان برد
 کس معنی مردم چه باشد یکی

مگر مردمی خیره دانی همی	جز این را ندانی نشانی همی
تورا از دو گیتی بر آورده اند	پنجدین سیاحتی بر سر آورده اند
نخستین فطرت پسین شمار	توئی خویشتر را بازاری
شغیدم ز دانا دگر گونه زین	چه دانیم راز جهان آفرین
نگه کن سر انجام خود را بین	چو کاری بیایی بهی بر گزین
برنج اندر آرمی قنط را روستا	که خود رنج بردن بدانس سزا
برنج اندر ست امی خردمند گنج	نیاید کسی کنج ناهوده رنج
نگه کن بر این گنبد تیر گرد	که در مان از ولایت وز ولایت
ز گشت زمانه بفرسایدش	نه این رنج و تیکار بگزایدش
نه از گردش آرام گیرد همی	نه چون ما تباهی پذیرد همی
از ودان فرونی وز ودان شام	بویک ترویک او آشکام
زیاقوت سرخ است چرخ کبود	نه از باد و آب و نه از گرد و دود

گفتار در آفرینش آفتاب و ماه

پنجدان فروغ و پنجدان چراغ	بیار استم چون بنور و ز باغ
روان اندر و گوهر دل فروز	کز دروشنای گرفتار روز
که هر بادادی چو زین سپهر	ز خاور بر آرد و فسر و زنده
زمین پوشد از نور پیراهنا	شود تیره گیتی بدور و شنا
چو از مشرق او سوی مغرب باد	ز خاور شب تیره سر بر کشد

بچیزد مریکه بکر را گذر
یا آنکه تو آفتابی همی
چراغیت مرتیره شب رایسج
چو سی روز کردیش به پیامدا
پدید آید آنگاه بار یک وزرد
چو بسینده دیدارش از دور
در شب نمانش کند بیشتر
به و هفته گرد تمام و دست
بود هر شب با نگاه تاریک تر
بدینسان نهادش خداوند او

نباشد ازین یکت روش رست تر
چه بودت که بر من تنابی همی
بیاتا توانی تو هر کس که هیچ
در روز و دو شب روز بنامدا
چو پست کسی کو غم عشق خورد
هم اندر زمان زو شود ما پد
تو را روشنائی د بیشتر
بدان باز گیرود که بود از نخت
بخورشید تابنده نزدیک تر
بود تا بود هم بدین یکت نهاد

در ستایش پیغمبر و بارانش

اگر دل نخواهی که باشد شرنده
چو خواهی که یابی زهر به رها
بوی درد و گیتی ز بد رسکا
بنهار پیغمبرت راهجوی
تو را دین و دانش رها ندورست
چه گفت آن خداوند تنزیل و
که خورشید بعد از رسولان

تو بهی که دایم بوی مستند
سر اندر نیاری بدام بلا
نحو نام باشی بر کردگار
دل از تیر گها بدین آب شو
ره دستگاری بیایدت شبت
خداوند امر و حسد اند نهی
ناید بر کس ز بو بکر به

عمر کرد اسلام را آشکار
 پس از هر دو ان بود عثمان گزین
 چهارم علی بود خفت بتول
 که من شهر علمم علمم در است
 گواهی دهم کای سخن راز است
 بدان باش کو گفت زور بر کرد
 علی را چنین گفت و دیگر همین
 نبی آفتاب و صحابان چوماه
 حکیم این جهان را چو دریا نهان
 چو بنفعا و کشتی بر او ساخته
 یکی پهن کشتی بسان عروس
 محمد بدو اندرون با علی
 خردمند کرد دور دریا بدید
 بدانت کو موج خواهد زد
 بدل گفت اگر با نبی و وصی
 بهانا که باشد مرا دست گیر
 خداوند جوی و می و انگین
 اگر چشم داری بدیگر ساری
 گرت زین بداید گناه ساری

بیار است گیتی چو باغ بهار
 خداوند شرم و خداوند دین
 که او را بخوبی ستاید رسول
 درست این سخن گفت پیمبر است
 تو گوئی دو گوشم بر آواز است
 چو گفتار و روایت نیار و پدید
 کز ایشان قوی شد بهر گونه
 بهم نسبتی یکدیگر راست راه
 بر این بخت موج از و تند باد
 همه باد با نفسا بر او ساخته
 بیار استه همچو چشم خروس
 همان اهل عیت نبی و وصی
 کرانه نه پیدا و بن ناپدید
 کس از غرق بسیرون نخواهد
 شوم غرقه دارم دو یار و وصی
 خداوند تاج و لوا و سیر
 بان چشمه شیر و ماء معین
 نری نیاید صی کی سبزی
 چنین است آئین و راه من است

دلت کز براه خطا مایل است
 نباشد جز از بی پدر و شمش
 نکر تا مذار می بازی جهان
 ای همان نیکیست باید آغاز کرد
 نکوئی بهر جا چه آید بکار
 ترا دشمن اندر جهان خود است
 که یزدان با تش بسوزدش
 نه برگردی از نیک پی بهر بان
 چه با نیکانان بوی درسد
 نکوئی گزین دزبدهی شرم داد

گفتار اندر فرا هم آوردن شایسته

ازین در سخن چند را نمهی
 سخن هر چه گویم همه گفته اند
 اگر بروخت برومند جای
 کسی کوشود زیر نخل لبند
 تو انم گر یا یکه ساختن
 کزین نامه نامور شمس را
 تو این را دروغ و فسانه اند
 از و هر چه اندر خورد با خود
 یکی نامه بد از که باستان
 پراکنده در دست هر ثوبی
 یکی پهلو ان بود و همان شد
 پزوهنده روزگار خشت
 همانا کز انش ندانم همی
 بر باغ دانش همه رفته اند
 بیایم که از بر شدن نیستی ای
 همان سایه زو بازو دارد گزند
 بر شاخ آن سه و سایرین
 بگیستی کاظم یکی یادگار
 بیکسان روش دندانه اند
 دگر برده رمز و معنی بود
 فراوان بد و اندون و است
 از و بهره برده هر بخرد می
 دلیر و بزرگ و خردمند بود
 گذشته سخنها همه با حجت

ز هر کشوری موبدی سال خورد
 پرسیدشان از ترا و کسان
 که گیتی با نماز چون داشتند
 چگونه سر آمد به نیک انخری
 بگفتند پیشش یکایک معان
 چو بشنید از ایشان سپید سخن
 چنین یادگاری شدند در جهان
 بیاورد و این نامه را کرد کرد
 وزان نامداران فتح گوان
 که امیدون بیا خوار بگذشتند
 برایشان همه روز کند آوری
 سخفهای شاهان و گشت جهان
 یکی نامور نامه افکند بدن
 بر او آفرین از کجایان و مهان

گفتار در سرگذشت و قیام شاه

چو از دفتر این دستا پنهانی
 جهان دل نهاد بدین داستان
 جوانی بیامد گشاده زبان
 به نظم آرم این نامه را گفت من
 جویش را خوی بد یار بود
 برو تا ختن کرد ناگاه مرگ
 بد انخوی بد جان شیرین بود
 یکایک از دخت برگشته شد
 ز گشتاسب و بجانب ممتی نبر
 برفت و این نامه را گفت با
 بپنخواند خواننده بر هر کس
 همان خردوان و همان راستان
 سخگویی و خوش طبع و شور و شادان
 از و شادمان شد دل انجمن
 ابا بد همیشه به پیکار بود
 نهادش بسر بر یکی تیر ترک
 نبود از جهان دلش بگوشا
 بدست یکی بنده برگشته شد
 بگفت و سر آمد بر روزگار
 چنان نجات بیدار او خفته تا

بکن عفو یارب کناه ورا بیفزای در حشر جاه ورا

گفتار اندر بنیاد نهادن کتاب اندر دست و این با

دل روشن من چو برگشت از دنیا
 که این نامه را دست پیش آورم
 پیرسیدم از هر کسی بشمار
 مگر خود و زگم نباشد سنی
 و دیگر که گنجم و فارار نیست
 زمانه سرای پر از جنگ بود
 بر اینکه نه یک چند بگذاشتم
 ندیدم کسی کس سزاوار بود
 ز نیکو سخن به چه اندر جهان
 اگر به نبودی سخن از خدای
 بشهرم یکی مهربان دوست بود
 مرا گفت خوب آمد این رای تو
 نوشته من این نامه پهلوی
 گشاده زبان و جوانیت هست
 شو این نامه خسروی بازگویی
 چو آورد این نامه نزدیک من
 سوی تخت شاه جهان کرد روی
 زد قمر بختار خویش آورم
 برسیدم از گردش روزگار
 بیاید سپردن بدگر کسی
 همان رنج را کس خریدار نیست
 بچو پندگان بر جهان تنگ بود
 سخن را نهفته همیداشتم
 بختار این مر مرا یار بود
 بر او آشنه برین از کمان جهان
 نبی کی بدی نزد ما برست
 تو گفستی که با من بیگانه است
 بر نیکی خرامد مگر پای تو
 پیش تو آورم مگر نغموی
 سخن گفتن پہلو اغیت هست
 بدیجوی نزد جهان آب روی
 بر افروخت این جان تاریک من

آندر ستایش ابومنصور بن محمد

بدین نام چون دست کردم ز
 جوان بود و از گوهر چهلوان
 خداوند رای و خداوند شرم
 مرا گفت گر من چه آیدم
 پختی که باشد مرا دست رس
 همی داشتی چون یکی تار هلیب
 بکیوان رسیدم ز خاک تریز
 بچشش جهان خاک هم بیم
 سر بر جهان پیش او خوار بود
 چنان نامور گم شد از انجمن
 دروغ آن کمر بند و آن کلاه
 نه زو زنده بیستم نه مرده نشا
 گرفتار دل زوشده نا امید
 ستم باد بر جان آن ماه و سال
 یچی پسند آن شاه یاد آورم
 مرا گفت کاین نامه شمشیر
 دل من بگفتار او رام شد
 چون ره پی پسند او کرد یاد

یکی بهترین بود گردن فرار
 خردمند و بیدار و روشنا
 سخن گفتن خوب و آوای نرم
 که جانت سخن بر کرا اند
 بگو شم نیازت نیارم بکس
 که از باد نماید بمن بر نهیب
 از آن نیکدل نامور از حیند
 کریمی بدو یافتت زیب و فر
 جوانمرد بود و وفادار بود
 چو از باد سروسهی از حین
 دروغ آن کشتی بر زو بالای شأ
 بدست ننگان مردم کسان
 روان لرز لرزان بگرد آید
 کجا برتن شاه شد بدسگال
 ز کشتی روان سوی داد آورم
 اگر گفته آید شاهان سپا
 روانم بدو شاد و پد رام شد
 دلم گشت از پسند او را و نشا

بدین نامه من دست کردم در آن بنام شهنشاه گردن فسر از

در ستایش سلطان محمود

جهان آفرین تا جهان آفرید	چون شهر یاری نیاید پدید
خداوند تاج و خداوند تخت	جهاندار سپهر و بیدار تخت
چو خورشید بر گاه نمود تاج	زمین شد بگردان بنده علاج
چه گوئی که خورشید تابان کی بود	کرد در جهان روشنائی فروز
ابوالقاسم انشا ه فیروز تخت	بنهاد از بر تاج خورشید تخت
ز خاور بسیار است تا باختر	پدید آمد از فستق او کان زر
مرا اختر خفته بیدار گشت	بمغز اندر اندیشه بسیار گشت
چو دانستم آمد زمان سخن	کنون نوشود روزگار کهن
بر اندیشه شهر یار زمین	بختم شبی دل پر از آفرین
دل من چو نور اندران تیره شب	بخفته گشاده دل و بسته لب
چنان دید روشن روانم بچو آن	که رخساره شمعی بر آمد ز آب
همه روی گیتی شب لا جورد	از آن شمع گشتی چو باقوت زید
در و دشت بر سان دیباخته	یکی تخت سپهر و زه پیدایشی
نشسته بر او شهر یاری چو ماه	یکی تاج بر سر بجای کلاه
زوه بر کشیده سپاه اردو نیل	بدست چش نه قصد زند پیل
یکی پاک و ستور پیش بپای	بدا و بدین شاه را بر نه پای

مرا خیره گشتی سراز فر شاه
 چو آن چهره حسرو می دید
 که این چرخ و ماه است تا آگاه
 یکی گفت این شاه روم است
 بایران و توران و رابنده
 بیار است روی زمین ابداد
 جهاندار محمود شاه بزرگ
 ز کشمیر تا پیش دریای چین
 چو کوکب لب از شیرناور است
 تو نیز آفرین کن که گوینده
 نه بچو کسی سراز فرمان او
 چو بیدار گشتم بستم ز جای
 بر آن شهریار آفرین خواندم
 بدل گفتم این خواب را پاسخ
 بر او آفرین گو کند آفرین
 ز فرش جهان شد چو باغ بهار
 زابر اندر آمد به سنگام نم
 بایران همه خوبی از و او است
 بزم اندرون آسمان و فاست
 وزان ژنده و پیمان چندین سیاه
 ازان نامداران بر سید
 ستاره است پیش اندر شمس سیاه
 ز قنوج تا پیش دریای سند
 برای و بفرمان او زنده
 بهر دخت از آن تاج بر سر نهاد
 با بشخور آرد همی میشن و کرگ
 برو شهریاران کند آفرین
 بگواره محمود گوید نخت
 بدو نام جاوید جوینده
 نیارد که شتن ز پیمان او می
 چه مایه شب تیره بودم بیای
 بنووم درم جان برافساندم
 که آوازه اش در جهان فرخ است
 بر آن نخت بیدار و تاج وین
 هوا پر ز ابرو زمین پر نگار
 جهان شد بگرد ارباغ ارم
 جهان شادمان از دل شاد
 بر زم اندرون تیز دم اردهاست
 بن

بکف ابرو همی بدل رو و نیل	بتن ژنده پیل و بجان جبرئیل
چو دینار خوار است بر چشم او	سرخت بدخواه با خشم اوی
نه دل تیسره دارد ز زم زنج	نه کند آوری گیرد از تاج و گنج
از آزاد و از نیکدل بندگان	هنر کس که دارد ز پر دروگان
بفرمان مبته کمر استوار	شهنشاه را سر بسر و دستار
روان نامشان بر همه منبری	شده هر یکی شاه هر کشوری

در ستایش امیر نصر برادر سلطان

که در مردمی کس ندارد پهل	نخستین برادرش که ترسبال
زیدشاد در سایه شاه خضر	ز گیتی پرستنده فر نضر
پنی تخت او تاج پروین بود	کسی کش پدر ناصر الدین بود
بدوشادمان مهتران سرسیر	خداوند مردتی و رامی و سیر
که در جنگ بر شیردار و فنوک	بویره دلاور سپهدار طوک
همه آتشیرین جوید از دهنزهر	بخشد درم هر چه باید زهر
سر شاه خواهد که ماند بجای	بیزدان بود خلق رار نهامی
همیشه بسا ناد جاویدشاد	جهان میسرو تاج حسرو مباد
ز درد و غم آزاد و پیروز	همیشه تن آبا و با تاج و تخت
یا دشاهی کیومرث اول ملوک عجم سی سال بود	
بر تخت نشستن کیومرث و رشک بردن دیو برو	

کنون باز گردم با غار کار
 سنگگوی دهقان چلو بخت
 که بود آنکه و هم بر سر نهاد
 مگر کز پدر یاد دارد پسر
 که نام بزرگی که آورد پیش
 پرونده نامه باستان
 چنین گفت کاین تخت و کلاه
 چو آمد بروج محل آفتاب
 تا بیدار انسان ز بروج بره
 کیومرث شد بر جهان که خدا
 سر تخت و تختش برآمد ز کوه
 از او اندر آمد کسی پرورش
 بجستی درون سال سی شاه بود
 همی یافت از تخت شاهنشاهی
 دو دو دام هر جانورش بید
 دو تا میشدندی بر تخت اوی
 برسم نماز آمدنیش پیش
 پس بد مرا و رایگی خوروس
 سیاهک بدش نام و فرزند بود
 سوی نامه نامور شهباز
 که نام بزرگی نگبستی که خست
 ندارد کس از روزگار آن سیاه
 بجوید تر از یک بیک از پدر
 که بود زان برتران پای پیش
 که از پهلوانی زند و استان
 کیومرث آورد که بود شاه
 جهان گشت با فر و این و آن
 که گیتی جوان گشت زو کسر
 نخستین کوه اندرون ساخت جان
 پلنگینه پوشید خود با گروه
 که پوشیدنی نه بدونه خورش
 بخوبی چو خورشید بر گاه بود
 چو ماه دو هفته ز سر و سخی
 ز گیتی نزدیک او آرمید
 از آن مندره بر شده بخت او
 از آنجا که برگرفتند کیش
 هنرمند و سپهر چون پدرا نجوی
 کیومرث را دل بدو زنده بود
 در کتب

ز گیتی بیدار او شاو بود
 بجانش پراز محمد گریان بد
 چنین است آئین در سم جهان
 بر آمد برین کار یک روزگا
 بجستی نبودش کسی دشمن
 بر شک اندر اهرمین بد کال
 یکنی بچه بودش چو کرک سترن
 سپه کرد و نزدیک اورا خست
 جهان شد بران دیو بچه سپاه
 همی گفت با هر کسی راز جوش
 کیو مرث ازین خود کی آگاه بود
 یکا یک بیاید خسته سروش
 بگفتش بر این سخن بر شد
 سخن چون بگوش سیاهک رسید
 دل شاه بچه در آمد بجوش

رفتن سیاهک بخاک و پو گشته شدن او

پوشید تن را پیرم لنگ
 پذیره شده دیورا جنگ جوی
 که جوش نبود آگه آئین جنگ
 سپه را چوروی اندر آمد بروی

سیاہک بیامد برہمنہ تننا
 بز دچنگ وارونہ دیو سیاہ
 فکند آن تن شا ہزادہ پنجاک
 سیاہک برای خود دست دیو
 چو آگہ شد از مرگ فرزند شاہ
 فرو آمد از تخت ویلہ کنان
 دور خارہ پر خون و دل سوگوا
 خروشی بر آمد ز شکر زار
 ہمہ جا مہا کردہ پیروزہ رنگ
 دو مرغ و پنج گشتہ گروہ
 بر رفتند با سوگوار تی و جرد
 نشند سالی چنین سوگوار
 درود آوردش بختہ سروش
 سپہ ساز و درکش بفرمان من
 ازان بدکش دیو برومی بین
 کی نامور سہ سوی آسمان
 بدان برتری نام یزدانش را
 جز پانچین کین سیاہک شتافت
 سیاہک بختہ یکی پور داشت

بر آویخت با پورا ہر مینا
 دو تا اندر آورد بالای شاہ
 پنجگال کردش کمر گاہ چاک
 تنہ گشت و ماند انجمن نے خدیو
 ز تیمار گیتی برو شد سیاہ
 زمان بر سر و دست و بازو کتاف
 درم کرد بر خوشستن روزگار
 کشیدند صف بردر شہریا
 دو چشمان پر از خون و رخ ماوہ رنگ
 بر رفتند ویلہ کنان سوی گویہ
 ز در گاہ کی شاہ برخواستہ کرد
 پیام آمد از داور کردگار
 کزین پیش محزوش و بازار ہوش
 بر آورد یکی کرد زان انجمن
 پرواز و پروختہ کرن دل کین
 بر آورد و بدخواستہ بر گان
 بخواند و بیالود مرقاش را
 شب و روز آرام و خفتن نیافت
 کہ نزد نیا جای دستور داشت

رفتن هوشنگ و کیومرث بجنگ دیو و کشته شدن دیو و مردن کیومرث

گر انمایه را نام هوشنگ بود
 بنزد نیایا و کاز پدر
 نیایش بجای پدر داشتی
 چونها و دل کینه و جنگ را
 همه گفتنیها بد و باز گفت
 که من لشکری کرد خواهم همی
 ترا بود باید آسسی پیشرو
 پیری و پلنگ انجمن کرد و شیر
 بفرمان شاه جهان بد همه
 سپاهی دو و دام و مرغ و پری
 پس پشت لشکر کیوت شاه
 بیامد سیه دیو با ترس و باک
 ز برای درندگان جنگ دیو
 بهم در فلان دزد ببرد و گروه
 بیازید هوشنگ چون شیر جنگ
 کشدش سرویای بحیرد و آل
 تو گفتی همه هوش و زور جنگ بود
 نیا پروریده مرا و را بس
 جز او بر کسی چشم نکاشتی
 بخواند آن گر انمایه هوشنگ را
 همه راز با برکتش از زلفت
 خروشی بر آورد خواه هم سی
 که من رفتنی ام تو سالار نو
 ز درندگان گرگ و بس بد لر
 سپاهی و وحشی و مرغ و رده
 سپهدار با کبر کند آوری
 بغیره پیش اندرون بسا
 همی با سان بریرا کند خاک
 شده ست بر چشم کبریا
 شند از دو و دام دیوان ستوه
 جهان کرد بر دیو ستوه تنگ
 سپهد بریدن سر به مال

پای اندر افکند و بسپرد و
 چو آمد مر آن کینه را خواستار
 بر رفت و جهان مروری باز کرد
 جهان سر بسر چون فسانه است
 جهان فریبنده را کرد کرد

پادشاهی هوشنگ چهل سال بود بر تخت هوشنگ
 جها نزار هوشنگ برای و داد
 بگشت از برش چرخ سالی چهل
 چو پست بر جایگاه
 که بر رفت کشور منم پادشا
 بفرمان یزدان پیروزگر
 بهر جای پیروز و فرمان روا
 بداد و هوش تنگ بگتر

بر آوردن هوشنگ آهن از سنگ

فرانسیس جهان کبیر آباد کرد
 نخستین بچی گوهر آید بخت
 سرمایه کرد آهن آب کون
 چو شناخت آهنگری پیشه کرد
 چو این گروه شد چاره آب سنا
 بجوی آنکھی آب را راه کرد
 چو آگاه مردم بران برسند
 همه روی گیتی پر از داد کرد
 بدانش ز آهن جدا کرد سنگ
 کزان سنگ خار اکتدین
 کجا زو بسرازه و تیشه کرد
 زوریا بر آورد با مون نواخت
 بفرکی ریج کوتاه کرد
 پراگندن تخم و کشت و درو

بسچید پس هر کسی نان خویش
از آن پیش کاین کار تا شدیج
همه کار مردم بنودی برگ
پرستیدن ایزدی بود پیش
بورزید و شناخت سامان خویش
بند خورد و نیجا بجز میوه هیچ
که پوشید نشان همه بود برگ
نیارا همین بود آئین کیش

بنیاد نهادن جشن سده

بناک اندر آتش ازو شدید
یکی روز شاه جهان سوی کوه
پدید آمد از دور چینی در آن
دو چشم از بر سر چو دو چشم
نگه کرد هوشنگ باهوش و
بزور کیانی بیازید دست
بر آمد بسنگ گران سنگ خور
فروغی پدید آمد از هر دو سمت
نشمار گشته ولیکن زراز
هر آنکس که بر سنگ آهین رود
جهاندار پیش جهان آفرین
که او را فروغی چنین پدیدد
بگفتا فروغیت این ایزدی
شب آمد بر افروخت آتش چو کوه
کزور روشنی در جهان گشاید
گذر کرد با چند کس هم گروه
سید زنگ و تیره تن و تیر ناز
زدود و دانش جهان تره گون
گرفتش یکی سنگ و شد پیش
جهان سوز مار از جها بخواست
همان و همین سنگ شک خورد
دل سنگ گشت از فروغ دور
پدید آمد آتش از آنکس باز
ازور روشنای پدید آمدی
نیایش همی کرد و خواند آفرین
همین آتش آنگاه قبله نهاد
پرستید باید اگر بخندوی
همان شاه در کرد او با گروه

یکی جشن کرد آن شب باد خود
 ز هوشنگ ماند این سده باد کا
 کز آباد کردن جهان شاد کرد
 بدان ایزدی نسر و جاه کمان
 جدا کرد گاو و خر و گوسپند
 همان در هوشنگ با هوش گفت
 بدیشان بوزید و زیشان خرید
 ز پویندگان هر چه مویش بخت
 چون بجا بوقلم چور و باه نرم
 به نگونه از چرم پویندگان
 بخشید و گسترده خورد و سپرد
 چهل سال با شاد کامی و ناز
 بسی رنج برد اندران روز کا
 چو پیش آمدش روز کار نهی
 زمانه ندادش زمانی درنگ
 نه پیوست خواهد جهان با تو مهر
 پس بد مرا و رایگی هوشمند
 پادشاهی طهورت دیوبندی سال بود بر تخت نشستن
 طهورت رسید کردن آئین رشتن و رام کردن جانوران
 گرانمایه طهورت دیوبند
 نه نیز آشکارا نمایدت چهره
 گرانمایه طهورت دیوبند
 بود بر تخت نشستن
 و رام کردن جانوران

بیاید تخت پذیر نشست
 همه مؤبدان رازشگر بخواند
 چنین گفت کاروز این تختگاه
 جهان از بدیها بشویم برای
 زهر جامی کوتاه کنم دست دیو
 هر آنچهیزکان در جهان سودمند
 پس از پشت میش و بره شیم و شو
 بکوشش از ان پوشش بدجای
 ز پویندگان هر که بد نیک رو
 رنده دوان را همه بنگرید
 بچاره بیاوردش از دست کوه
 ز مرغان هم آنکه بد او نیک ساء
 بیاورد و آموختنشان گرفت
 بفرمودشان تا نوازند گرم
 چو این کرده شد ماکیان و خرو
 بیاورد و یکس چنان چون
 چنین گفت کاین را نیایش کنید
 که او دادمان برودان دستگاه
 مرا و رایگی پاک دستور بود

شاهی مگر بر میان بر بیت
 بجز بی چه مایه سخنها برانند
 مازیب و تاج و گرز و کلاه
 پس آنکه کنم در گهی کرد پای
 که من بود خواهم جهان خدیو
 کنم آشکارا گشایم ز بند
 برید و برشتن نهادند روی
 بگستر دنی بد هم او رسنای
 خورش کردشان سبزه کاه
 سیه کوش دیوار میان برگزید
 به بند آمدند آنکه بد زان گروه
 چو بازو چو شاهین گردن فرآ
 جهانی بد و مانده اند شکفت
 نخوانندشان جز با و امی نرم
 کجا بر خروشد که زخم کوس
 بنفته همه سود مندی گزید
 جهان آفرین را ستایش کنید
 ستایش مرا و را که بنسود راه
 که رایش ز کردار بد دور بود

خنیده بهر جای و شیدا سب نام
 ز خوردن همه روز برشته لب
 همان بر دل هر کسی بوده دوست
 سرمایه بدخته شاه را
 همه راه نیکی نمودی بشاه
 چنان شاه پالوده گشت از بد
 چو دستور باشد چنین کاردان
 برفت اهرمن را بافتون بست
 زمان تا زمان ز غش بر ساختی
 چو دیوان بیدند کردار اوی
 شدند انجمن دیو بسیار مر

بند کردن طهمورث دیوان را و مردن او

چو طهمورث آگه شد از کارشان
 بفرجهان دار بسته میان
 همه نره دیوان و افسونگران
 دمنده سینه دیوشان شش رو
 برآشت و شکست بازارشان
 بگردن بر آورد گرز گران
 برفتند جا دو سپاهی گران
 همی با آسمان برکشیدند غو
 دو دیده در رواندرون خیره گشت
 بیامد بکر بسته زرم و کین
 ز یکسو غو آتش و رود دیو

یکایک بسیار است با و چونک
 از ایشان دو بهره بافزون بست
 کشند نه شان خسته و بسته خوا
 که مارا کس تا یکی نوبه سز
 کجی نامور دادشان زینها
 چو آزادشان شد سر از بند او
 نوشتن بخش و بیاهو خستند
 نوشتن یکی نه که نزدیک
 چو هندی و چینی و چو پسکو
 جهاندار سی سال ازین شتر
 برفت و سر آمد بر روزگار
 جها نامی پرور چو خواهی درود
 بر آرمی یگرا بچرخ بلند
 چو رفت از میان نامور شهریا
 پادشاهی جمشید هفتصد سال بود بر تخت نشستن
 جمشید و پیدا کردن آلات جنگ و آموختن

دیگر همنسز بار ای مردم

گر انما به جمشید فرزند ابی
 بر آمد بر آن تخت فرخ پدر
 کمر بسته و دل پر از پند او
 بر سم کیان بر مرش تاج نذر

بنده جنگشان را فراوان درنگ
 و کیشان بگرزگران کرد پست
 بجان خواستند آن گهی زینها
 پیاموزی از ماکت آید بر
 بدان تا نمائی کنند آشکار
 بختند ناچار پیوند او می
 دلش را بدانش برافروختند
 چو رومی چو تازی و چو پارسی
 نگاریدن آن کجا بشنوی
 چگونه پدید آوریدی همنسز
 همه رنج او ماند از و یادگار
 چو می بد روی پروریدن چو
 سپارش ناگه بجاک نژد
 پسر شد بجای پدر نامدار